



موشی گفت: «اگه روی کاری که می‌خوایم انجام بدیم تمرکز کنیم حتماً موفق می‌شیم». کلاغک پر زد و جنگل را با قارقارش روی سرش گذاشت. شکارچی ایستاد و آسمان را نگاه کرد. اسب شاخ طلایی دوان دوان خودش را سر راه شکارچی رساند و روی زمین دراز کشید و چشمانش را بست. شکارچی از دور چشمش به شاخ طلایی اسب افتاد و با خودش گفت: «عجب شکار بی‌دردسری! شاخ اسب کلی می‌ارزه». تورش را زمین گذاشت و به طرف اسب رفت. لاک‌پشت پیر، شاخ اسب را دید و گفت: «ای‌وای دوست عزیزم اسب، یعنی چی شده؟» خانم موشی خودش را به تور رساند و مشغول جویدن تور شد. لاک‌پشت تا چشمش به خانم موشی افتاد گفت: «خانم موشی من دیگه پیر شدم برو به اسب کمک کن». خانم موشی لب‌خندی زد و گفت: «نگران نباش این یه نقشه برای نجات توست». لاک‌پشت از تور جویده شده بیرون آمد. کلاغک تا دید شکارچی به اسب نزدیک می‌شود، بالای سر شکارچی چرخی زد و یک نوک به سر شکارچی زد. اسب شاخ طلایی بلند شد و به طرف جنگل دوید. شکارچی خواست به کلاغ ضربه‌ای بزند که کلاغ پر زد و دور شد. شکارچی چشمش به جای خالی اسب افتاد و گفت: «یعنی چی؟ اسب چی شد پس؟!». وقتی به طرف تورش برگشت، دید تورش هم پاره شده و لاک‌پشت نیست. تور پاره‌اش را برداشت و از جنگل بیرون رفت. حیوانات که به هم رسیدند، دورهم نشستند و لاک‌پشت پیر قصه‌ی شکارچی را از اول برایشان تعریف کرد.

عارفه روئین



زهره بیگدلو

